گفتگو با آقای فضل‌الله رضایی بسمل

نویسنده: نظیفه حبیبی

تاریخ انتشار: 16 Khordad 2585 باستانی برابر با June 6, 2026 میلادی



جناب فضل‌الله رضائی به تاریخ 1325 خورشیدی در خانواده فرهنگی و ادب‌دوست در شهرنو هرات دیده به جهان گشود.

فضای فرهنگی و ادبی خانه، زیر سایه‌ی پدر شاعر و مادر باسواد و آگاه ایرانی، مسیر زندگی او را به‌سوی دانائی و درخشانی هدایت کرد.

پدرش ذبیح‌الله رضائی متخلص به بسمل از تاجران معروف هرات و یکی از شاعران برجسته و نامور بود که با آثار ماندگار در شعر فارسی دری، نام خود را در تاریخ افغانستان ثبت کرد. علاوه بر آن ایشان زبان‌های انگلیسی، اردو، روسی و فرانسوی را به‌خوبی صحبت می‌کردند.

آقای فضل الله رضائی در خانواده و محیطی رشد کرد که در آن علم، هنر و فرهنگ بهم آمیخته بود. این محیط پربار، بستری برای شکوفائی استعدادهای او فراهم آورد. او از همان کودکی و نوجوانی توانست به هنرهای عکاسی، نشانزنی[1]، تیراندازی، نقاشی، موسیقی، آوازخوانی و بازیگری دستیابی پیدا کند. تأثیر این آموزش‌ها در زندگی شخصی، حرفوی[2] و تعاملات انسانی و اخلاقی او به‌صراحت مشهود است. او فرزند خانواده‌ای پرجمیعت و صمیمی بود. پنج خواهر داشت و یک برادر. چهار خواهر او معلم و یک خواهرش به اسم امجد رضائی هروی بعد از ختم تحصیل در دانشگاه کابل، استاد ادبیات شد. او از شاعران نامور و سرشناس افغانستان بود و مانند هزاران هموطن ما در کانادا مهاجر شد و در همان‌جا دارفانی را وداع گفت.

جناب رضائی تحصیلات ابتدائی و متوسط را در زادگاهش هرات باستان به پیش برد و بعد از دریافت سند فراغت

بکلوریا (صنف 12) از لیسه[3] سلطان آن شهر، برای تحصیل راهی کابل گردید و رشته اقتصاد را در پوهنتون (دانشگاه) کابل به درجه لیسانس به پایان رساند. بعد از ختم تحصیل در ریاست احصائیه مرکزی شهر کابل و بعداً در بُرد تخنیکی[4] وزارت پلان در کنار دیپلم مهندسی محمد عمر فرزند سردار محمد داوود رئیس جمهور وقت افغانستان، ایفای وظیفه می‌کرد.

فضل‌الله رضائی با زن تحصیل‌کرده و مهربان ایرانی مزدوج هستند و دارای یک دختر به نام رویا و دو پسر به نام‌های فرزاد و فرهاد است.

در بهار 1354 خورشیدی خانم رضائی به قصد دیدار با خانواده‌اش عازم ایران شد و طی یک نامه به همسرش، تقاضای آمدن به آنجا را نمود. دراین نامه از بازار پررونق کار برای جذب جوانان تحصیل یافتهٔ داخلی و خارجی یادآوری کرد.

آقای رضائی به این تقاضا لبیک گفت و با استفاده از رخصتی‌های سالانه عازم ایران شد و مدتی بعد در شرکتی فرانسوی به‌نام «ساسر»[5] استخدام شد. این شرکت مشغول ساختن سد بتونی به اسم «سد رضاشاه کبیر» بر روی رودخانهٔ کارون بود. شرکت ساسر شهرکی برای کارمندانش تعمیر کرده بود، که تمام امکانات رفاهی و تفریحی را دارا بود.

ایشان پس از انقلاب 1357 در ایران و اوضاع ناگوار در افغانستان با دریافت ویزهٔ خانوادگی وارد آلمان شد. مدتی بعد در شهر هامبورگ درخواست پناهندگی داد و با توجه به حال‌واحوال زندگی مهاجران فارسی‌زبان در غربت، راه خود را برای فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی باز ساخت.

او در سال 1999 میلادی با همراهی جمعی از دوستان هم‌فکر و هم‌دل، کانون فرهنگی افغانستان‌آلمان را پایه‌گذاری کرد. این کانون که نمادی از اتحاد فرهنگی، ادبی و اجتماعی فارسی‌زبانان است، از آغاز تا به امروز، میراث استوار و گرانبهائی از تلاش‌های ایشان در ترویج و گسترش این روند می‌باشد. او نزدیک به سه دهه از زندگی پربار خود را در کنار همسر مهربان و خانوادهٔ عزیزش وقف اعتلای فرهنگ، ادب و عشق به انسان‌دوستی کرد و خوشبختانه تلاش‌های بی‌وقفه و خلاقانه‌شان در این مسیر با همان عشق و انگیزه جریان دارد.

با ایشان به گفتگو نشسته‌ایم:

س. یکی از کارهایی که کانون در طول ۲۵ سال فعالیت خود انجام داده، بزرگداشت شخصیت‌های برجسته بوده است. لطفاً بفرمایید «بزرگی» را در چه می‌بینید؟ ممکن است به‌عنوان نمونه یکی از افرادی را که از او تجلیل کرده‌اید نام ببرید و ابعاد بزرگی او را توضیح دهید؟

ج. کانون فرهنگی افغانستان‌آلمان در طول بیش از ۲۵ سال فعالیت خویش، افتخار آن را داشته است تا از شخصیت‌هایی تجلیل و قدردانی کند که هر یک، سال‌ها در پهنهٔ امور فرهنگی، هنری و اجتماعی فعالیت مثمر داشته‌اند و فرآورده‌های ادبی، هنری و اجتماعی‌شان موردتوجه عدهٔ بیشمار مخاطبانشان قرار گرفته است.

از من خواسته‌اید به‌طور مثال یکی از آنهایی را که از او تجلیل کرده‌ایم نام ببرم. تنها یک نفر؛ کار مشکلی است ولی اجازه بدهید از استاد عبدالوهاب مددی؛ از هنرمندان مشهور عرصهٔ موسیقی افغانستان نام ببرم که دارای تحصیلات عالی در آلمان است و نویسنده و پژوهشگر کتاب معتبر «سرگذشت موسیقی معاصر افغانستان» و کتاب «سرگذشت من» است.

کتاب سرگذشت موسیقی افغانستان، اولین و معتبرترین اثر تاریخ موسیقی افغانستان است که با زحمات زیاد و درنتیجه ملاقات‌های حضوری با اصحاب هنر و جستجو در لابه‌لای مدارک و متون تاریخی، با تصاویر باارزش گرد آمده است.

تجلیل و تقدیر از ایشان، که محبوب اکثر مردم افغانستان و چهره‌ای شناخته‌شده در کشورهای همزبان هستند، افتخار بزرگی برای کانون و دوستی با این مرد بزرگ، متواضع و مهربان باعث مباهات من است.

س. دکتر ویکتور فرانکل کسی است که در زمان حکومت نازی‌ها بر آلمان به اسارت درآمد. او در زندان از افتادن در کوره‌های آدم‌سوزی نجات یافت و در خاطراتش اظهار کرد که چشم‌هایش در زندان چیزهایی را دید که هیچ انسانی نباید می‌دید. او اتاق‌های گاز را دید که به‌دست بهترین مهندسان ساختمان طراحی و ساخته شده بود. پزشکانی را دید که متخصص بودند و کودکان مظلوم را به‌گونه‌ای ماهرانه و بی‌رحمانه مسموم می‌کردند. تحصیل‌کردگانی را مشاهده کرد که به‌سادگی می‌توانستند انسان‌های بی‌گناه را در کوره‌های آدم‌سوزی بسوزانند. و پس از این مشاهدات اعلام کرد که به آموزش مشکوک است...

شما در پرسش نخست پاسخ ندادید که «بزرگی» را در چه می‌بینید؟ لطفاً با توجه به اظهارات دکتر فرانکل بفرمایید ما «بزرگی» را چگونه تعریف کنیم که بعدها به کارمان مشکوک نشویم؟

ج. شما از خاطرات دکتر ویکتور فرانکل یاد کرده‌اید. بله، نه تنها در زمان نازی و حکومت هیتلر، مهندسان و پزشکان، در ساختن کوره‌های آدم‌سوزی و کشتار مردم بی‌گناه دست داشتند و از دانش خویش، در جهت قتل و شکنجهٔ بیگناهان استفاده می‌کردند، بلکه امروز هم متاسفانه، ابزار کشتار جمعی به کمک چنین افرادی طراحی و تولید می‌شود.

در این‌راستا، هنرمندان، شعرا و نویسندگانی هم بوده‌اند که آگاهانه یا ناآگاهانه، با فرآورده‌های هنری و قلمی، به جامعهٔ خویش ضربه زده‌اند. چنین افرادی، نمی‌توانند مورد توجه و احترام جامعه قرار بگیرند. کانون فرهنگی ما نیز، بخشی از همین جامعه است. محبوبیت در جامعه، ضامن و پشتوانه صداقت یک هنرمند یا ادیب است. ما به تشخیص و نظر اکثریت جامعه احترام می‌گذاریم و این از معیارهای موردتوجه کانون برای تقدیر از یک شخصیت است.

س. کانون شما ۲۵ سال است که فعالیت می‌کند و تاکنون پایدار مانده است؛ امری که هم قابل‌تحسین است و هم قابل‌پرسش. چرا کانون چنین موفق بوده است؟ شما بی‌تردید در طول این سال‌ها در هیئت‌مدیره کانون با مشکلات و اختلاف‌نظرهای بسیاری روبه‌رو شده‌اید. چگونه این اختلافات باعث از هم پاشیدن کانون نشده است؟ آیا نقش فرد (شخصیت)، وجود اساسنامه‌ای جامع و شفاف، حس وفاداری و گذشت نقشی تعیین‌کننده داشته‌اند یا باید دلیل را در جای دیگری جست‌وجو کرد؟

ج. از حسن‌نظر شما که کانون فرهنگی افغانستان‌آلمان را موفق می‌دانید سپاسگزارم. در فعالیت فرهنگی، گاه شیرینی موفقیت کام دست‌اندرکاران را خوش می‌سازد و گاه ناهنجاری‌هایی طعم تلخی به آن می‌دهد؛ اما به‌طور کلی، در کنار یاران همدل و دوستداران برنامه‌ها، لحظه‌های شیرینی را تجربه می‌کنیم.

این عشق به کارهای فرهنگی و هنری است که من و همکارانم را نیرو می‌دهد تا برنامه‌های کانون را ادامه دهیم. البته پای‌بندی به اساسنامهٔ کانون و رویهٔ دوستانهٔ متقابل با مخاطبان، نقشی مهم در این مسیر ایفا می‌کند.

بسیار طبیعی است که در جریان چنین فعالیت‌هایی اختلاف‌سلیقه پدید آید. اگر بتوان این مسائل را با گفت‌وگو و تبادل

اندیشه برطرف کرد، چه بهتر؛ و در غیر آن، لازم است هرکس برای رسیدن به اهداف خود راه بهتری را جست‌وجو کند. خوشحالم که دوستانی با تجربیاتی که از فعالیت در کانون اندوخته‌اند، امروز در انجمن‌های دیگر نیز فعال‌اند.

س. وقتی به خودتان نظر می‌اندازید و تاریخ ۲۵ ساله‌ی کانون را بررسی می‌کنید، چه احساسی برایتان دست می‌دهد؟ آیا فضل‌الله رضائی در بقای کانون نقش عمده‌ای داشته است؟ به‌نظر می‌رسد چنین باشد. اگر چنین است، می‌توانید این نقش را تشریح کنید تا برای آیندگان و نسل جوان سرمشقی شود؟

ج. از آنجایی‌که من از گذشته‌های دور به کارهای هنری، کتاب و قلم علاقه داشتم، امروز هم که از آسمان عمر برف بر سرم نشسته است، همچنان عاشق چنین کارهایی هستم. از این رو، از بدو تأسیس کانون تاکنون، با تمام انرژی در خدمت کانون بوده و هستم.
رشتهٔ تحصیلی من اقتصاد است. اولین درس اقتصاد موضوع «عرضه و تقاضا»ست: تقاضای زیاد، ارزش کالا را بالا می‌برد. در یک انجمن فرهنگی نیز باید «کالای مرغوبی» عرضه کنید تا تقاضای مناسبی پدید آید.

و اما... توصیه‌ی من به جوانان این است: در زندگی، رشته‌ی تحصیلی، حرفه، ورزش، هنر و همسری را انتخاب کنید که دوستش دارید و عاشقش هستید. چرا که حافظ شیرازی می‌فرماید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود به سان حافظ

قرآن ز بر بخوانی، در چارده روایت

بله دوستان! عشق و پشتکار شما را در نیل به هدف یاری می‌کند و به موفقیت می‌رساند.

س. کانون شما یک کانون فرهنگی است و در جلسات آن به مسائل جنجالی و مغلق[6] مانند سیاست و دین کمتر پرداخته می‌شود. آیا واقعاً ورود به این دو مبحث برای شما ممنوع و مرزی غیرقابل عبور است؟ به‌نظر می‌رسد چنین نباشد، زیرا شما در برابر بی‌عدالتی‌های سیاسی که در چوکات[7] دین در افغانستان رخ می‌دهد، فعالیت‌های اعتراضی داشته‌اید. در این رابطه چگونه توانسته‌اید تعادل را حفظ کنید؟

ج. اینکه چرا در محافل کانون موضوعاتی دربارهٔ مسائل سیاسی و دینی مطرح نمی‌شود: زیرا طبق اساسنامهٔ کانون، حضور در برنامه‌های ما هیچ ارتباطی با باورهای دینی، مذهبی، نژادی یا ملیتی ندارد. از همین‌رو پرداختن به موضوعات سیاسی و مذهبی ممکن است باعث رنجش برخی شرکت‌کنندگان و برانگیختن بحث‌های تنش‌زا شود. بر این مبنا ما طرح چنین موضوعاتی را در چارچوب یک انجمن فرهنگی مناسب نمی‌دانیم.

با این حال، هنگامی‌که حقوق بشر، امور فرهنگی و... با جنبه‌ی عمومی مورد تجاوز یا آزار قرار می‌گیرد، موضوع فرق می‌کند. در چنین مواردی نمی‌توان در برابر فجایعی چون قتل وحشیانه‌ی فرخنده، که قربانی جهل مقدس شد، یا بستن درهای مدارس به‌روی دخترکان بی‌گناه توسط طالبان، سکوت کرد و بی‌تفاوت ماند.

س. بعد از حمله‌ی تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، روزنامه‌ی «بیلد» آلمان خبر دروغی درباره‌ی کانون فرهنگی افغانستان‌آلمان منتشر کرد که می‌توانست برای شما بسیار خطرناک و مشکل‌آفرین باشد. داستان این خبر دروغ چه بود؟

ج. برای پاسخ به پرسش شما در مورد آن دروغ بزرگ، بهتر است از کتاب «آن روزگاران» وام بگیرم:

صبح یکشنبه، تعطیلی آخر هفته بود که یکی از دوستانم تلفن کرد و بدون مقدمه از من پرسید: آیا روزنامه‌ی «بیلد» را خوانده‌ام یا نه؟ چون جواب منفی دادم، گفت آن را بخوان، زیرا در مورد کانون چیزی نوشته است.

فوراً بیرون رفتم و آن روزنامه را به‌دست آوردم. در صفحه‌ی سوم روزنامه، عکس بزرگی از ساختمان پنج‌طبقه‌ای که دفتر کانون در آن قرار داشت چاپ شده بود، در حالی‌که یک فلش بزرگ، دفتر ما را نشان می‌داد. در عکس دیگری، درِ ورودی دفتر را مشخص می‌کرد. بالای این عکس‌ها با حروف بزرگ نوشته شده بود:

«در پشت این درهای بسته، چه تصمیمات خطرناکی گرفته می‌شود؟»

در مطلب مفصلی توضیح داده شده بود که مدتی‌ست در اینجا افراد مشکوکی با موترهای لوکس و سنگین در رفت‌وآمدند و...
این گزارش تماماً دروغ می‌توانست در آن موقعیت حساس برای ما بسیار خطرناک باشد. از این سبب، همان لحظه به اتفاق دخترم رویا، که از چهره‌های فعال انجمن ماست، به دفتر پلیس هامبورگ رفتیم و از روزنامه‌ی مذکور شکایت کردیم. در آن شکوائیه یادآور شدم که این خبر دروغ می‌تواند زندگی ما را در آن شرایط خاص به خطر اندازد.

فردای آن روز، با ادارهٔ فرهنگ، دفتر خارجی‌های هامبورگ و سایر دفاتر مربوطه تماس گرفتم که خوشبختانه آن‌ها حمایت خود را از من و کانون فرهنگی افغانستان‌آلمان اعلام کردند و با شناختی که از انجمن ما و کارهایش داشتند، حاضر شدند تمام مخارج احتمالی وکیل و دادگاه را بپردازند.

که البته، با عذرخواهی روزنامه‌ی «بیلد» مبنی بر چاپ یک گزارش دروغ، موضوع بخیر گذشت و به دعوا و دادگاه نرسید.

س. کانون فرهنگی افغانستان‌آلمان در سال ۱۹۹۹ میلادی در شهر هامبورگ به پیشنهاد آقای عبدالجبار توکل و با همکاری آقایان محمود صفرزاده، محمد رضائی، عبدالرزاق نجومی، انجنیرمحمود رحمتیان و فضل‌الله رضائی تشکیل شد و به ثبت رسید. آیا اشخاص نامبرده هنوز با کانون همکاری دارند؟

ج. از شخصیت‌هایی که نام برده‌اید، با دریغ، دو تن از همکاران اندیشمند کانون، استاد محمود صفرزاده و آقای محمد رضائی، به دیار باقی شتافتند. کانون بعضی اوقات از حضور و همکاری آقایان عبدالجبار توکل و انجنیر (مهندس) محمود رحمتیان بهره می‌برد.

س. 25 سال از تشکیل و فعالیت کانون می‌گذرد، لطفاً یک بیلانس یا ارزیابی مختصری از این دوره بیان بفرمائید.

ج. کانون فرهنگی افغانستان‌آلمان، طی بیش از ۲۵ سال عمر فرهنگی خویش، هرگز از فعالیت باز نمانده و در حد توان از اصحاب فرهنگ و هنر حمایت کرده است و تریبونی برای شاعران، نویسندگان، هنرمندان و کسانی بوده که حرفی برای گفتن دارند. کانون مدتی با تهیه و پخش برنامه‌های تلویزیونی و انتشار مجله «فانوس» نیز در راستای اشاعه‌ی فرهنگ و هنر کوشیده است و خوشبختانه در این راه همیشه سعی کرده‌ایم در خدمت هموطنان و هم‌زبانان‌مان باشیم.

کارنامه‌ی ۲۵ ساله‌ی کانون فوق‌العاده نیست، اما برای ما رضایت‌بخش است.



س. من با مطالعه‌ی خاطرات شما در کتاب «آن روزگاران» تنها با یک مورد مواجه شدم که شما در ایران صدایتان بالا رفت و از شدت ناراحتی گریه کردید. این صحنه زمانی رخ داد که در ایران می‌خواستید لیسانس موتر (گواهینامه‌ی رانندگی) خود را تمدید کنید. لطفاً داستان این جریان را برای‌مان تعریف کنید.

ج. متأسفانه مهاجران افغانستانی در جمهوری اسلامی ایران از بسیاری حقوق شهروندی محروم بودند. یکی از این حقوق، داشتن گواهینامه‌ی رانندگی بود. عده‌ای از افغان‌ها نیز اجباراً بدون داشتن تصدیق مذکور رانندگی می‌کردند و گاه مجبور به پرداخت جریمه‌های سنگین می‌شدند. حتی برخی اگر جرم سنگینی مرتکب می‌شدند، از ایران اخراج می‌شدند.

اما آن‌هایی که اجازه‌ی اقامت معتبر داشتند، می‌توانستند گواهینامه‌ی بین‌المللی رانندگی داشته باشند که تاریخ اعتبار آن هر سال توسط کلوپ رانندگی جمهوری اسلامی ایران تمدید می‌شد.

من برای انجام کاری به تهران رفته بودم و تصمیم گرفتم برای تمدید مدت اعتبار گواهینامه‌ام نیز اقدام کنم. به کلوپ مذکور مراجعه کردم. در آن اداره، چند نفر برای انجام کارهای خود به نوبت ایستاده بودند و من نیز به نوبت ایستادم. در این هنگام یکی از کارکنان آنجا آمد و اعلام کرد:

هر کسی که افغونی است، از صف خارج شود! گواهینامه‌ی افغان‌ها تمدید نمی‌شود!

واقعاً خجالت کشیدم که از او سؤال کنم یا همان لحظه از صف خارج شوم. بعد از یکی دو دقیقه، از یکی از کارکنان آنجا سراغ رئیسشان را گرفتم.

به اتاق آقای رئیس رفتم. او مرد نسبتاً جوانی بود. خودم را معرفی کردم و جریان گواهینامه‌ام را برایش مفصلاً شرح دادم.
او مؤدبانه از آن اتفاق معذرت خواست و گفت:

والله ما گناهی نداریم، وزارت خارجه به ما دستور داده که گواهینامه‌ی افغان‌ها تمدید نشود، مگر به دستور کتبی آن وزارت!

با تعجب به او نگاه کردم. نمی‌دانستم تمدید گواهینامه چه ربطی به وزارت خارجه دارد!

او که متوجه نگاه تعجب‌آمیزم شده بود، گفت:

آن وزارت از اینجا دور نیست. تشریف ببرید آنجا و یک تقاضانامه بنویسید، آنها هم دستور تمدید می‌دهند و کار شما انجام می‌شود.

به وزارت خارجه رفتم. یکی از کارمندان در حالی‌که به یکی از اطاق‌ها اشاره می‌کرد، گفت: «آقای رئیس آنجا هستند.»

با انگشت چند ضربه به در زدم. چون جوابی نشنیدم، آهسته در را قدری باز کردم و اجازه ورود خواستم.

اطاق بزرگ و مجللی بود. در انتهای اطاق، میز بزرگی قرار داشت و آقای رئیس که مردی شصت‌ساله به نظر می‌آمد و ریش سیاه انبوهی داشت، با حرکت سر، بدون آنکه به من نگاه کند، اجازه ورود داد. داخل شدم و همان دم در ایستادم. نمیدانم چقدر طول کشید؛ ده دقیقه، بیست دقیقه، تا اینکه او سر از روی کاغذهای روی میزش بلند کرد و گفت:

چکار داری؟

با کمال احترام، خودم را معرفی کردم. همین که او فهمید افغانستانی هستم، دیگر نگذاشت باقی حرفم را بزنم. فریاد کشید:

شما افغان‌های بی‌سراپای قاچاقچی و دزد، آمده‌اید و کشور ما را به گند کشیده‌اید، و حالا گواهینامه هم می‌خواهید؟! شماها خجالت نمی‌کشید؟ کشورتان را ول کرده‌اید و بلای جان ما شده‌اید؟

تمام تنم می‌لرزید. انتظار نداشتم یک مأمور وزارت خارجه چنین بی‌ادب باشد. تا آن دم، کسی به من و مردمم این‌چنین گستاخانه اهانت نکرده بود.

او بعد از اینکه هرچه بدوبیراه می‌دانست به افغان‌های مظلوم و بی‌گناه گفت، ساکت شد.

سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم و آرامشم را حفظ کنم.

گفتم: آقای رئیس، حق با شماست، در میان افغان‌های مهاجر دزد و جنایتکار هست، همان‌طور که در میان سایر ملیت‌ها نیز چنین افرادی وجود دارند. در زندان‌های کشور شما هم اکثر زندانیان دزد و جنایتکار، ایرانی‌اند، که در مقابل اکثریت ملت نجیب و شرافتمند ایران به حساب نمی‌آیند.

ملت افغانستان نیز مردمی بسیار نجیب و درستکار هستند و نمی‌توان وجود چند خلافکار را به حساب همه مردم افغانستان گذاشت.

او نگاهی به من کرد و با بی‌میلی گفت:

کارت در ایران چیه؟!

گفتم: من با «اجازه کار» و اقامت قانونی در پروژه‌های سدسازی کار می‌کنم و مثل سایرین، به دولت ایران بیمه و مالیات می‌پردازم.

او زیر ورقه تقاضانامه، چیزی نوشت و گفت: «برو به اطاق دیگر تا نامه‌ات را بنویسند.»

در اطاق بعدی، حدود ده، دوازده کارمند پشت میزهای خود مشغول کار بودند.

ورقه‌ام را به یکی از آنها نشان دادم. او به میزی اشاره کرد و گفت:

آنجا منتظر باشید تا مأمور مربوطه بیاید.

لحظه‌ای بعد، مردی جوان و خوش‌لباس، ریش تراشیده، وارد شد و معلوم شد او همان مأمور مربوطه است!

خدا را شکر کردم؛ ظاهراً آدم مؤدب و متفاوتی نسبت به رئیسش به نظر می‌رسید. اما... او با سردی جواب سلامم را داد و گفت:

چکار داری؟

ورقه تقاضانامه را جلو او گذاشتم و گفتم:

آقای رئیس دستور داده‌اند، نامه‌ای برای تمدید گواهینامه‌ام مرقوم بفرمایید.

منتظر شدم تا تقاضانامه را بخواند. هنوز دو، سه خط بیشتر نخوانده بود که سر برداشت و با زشت‌ترین کلمات، شروع کرد به توهین به من و هموطنانم. کلماتی بر زبان آورد که از نوشتنش شرم دارم. صدای گوشخراش او، زشتی و پلیدی را در فضای اطاق می‌پراکند، تا جایی که همه‌ی کارکنان، دست از کار کشیدند و به ما خیره شدند.

کاسه‌ی صبر و شکیبایی‌ام را، پیش‌تر رئیسش لبریز کرده بود. تمام تنم می‌لرزید و احساس می‌کردم همه خون وجودم، به صورتم هجوم آورده است.

ناگهان، از خشم و غضب، چون آتشفشانی خروشان منفجر شدم و با فریاد به او گفتم:

تو خجالت نمی‌کشی که نه تنها به من، که هیچ کاری با تو نداشته‌ام، بلکه به ملت نجیب افغانستان هم توهین می‌کنی؟ حیف وزارت خارجه‌ای که کارمند نالایقی چون تو دارد! آقای خمینی می‌گویند اسلام مرز ندارد و تو می‌خواهی ثابت کنی که امام‌تان اشتباه کرده است؟

یکی از کارمندان که اوضاع را بسیار خراب دید، فوراً نزد من آمد و گفت:

ناراحت نباشید، من خودم کارتان را انجام می‌دهم.

با عصبانیت پاسخ دادم:

من کاری ندارم که شما برایم انجام دهید!

سپس ورقه را از روی میز آن مرد بی‌ادب برداشتم، پاره کردم، ریزریز کردم و به‌سویش پرتاب کردم و از آنجا بیرون آمدم.

وقتی پا به خیابان گذاشتم، بغض فروخورده‌ام ترکید؛ باران اشک از چشمانم جاری شد و صدای هق‌هق گریه‌ام، انعکاس رنج و ناله‌ی همه‌ی هموطنان مهاجرم بود.

نمی‌دانم چه مدت، با آن حال زار، در میان رهگذرانی که با تعجب نگاهم می‌کردند، راه رفتم. می‌رفتم و اشک می‌ریختم؛ اشک می‌ریختم و صحنه‌هایی در ذهنم زنده می‌شد که در گوشه و کنار خاطرم از گذشته‌ها نقش بسته بود.

به یاد می‌آوردم روزگاری را که ما افغان‌ها، چونان مهمانی عزیز از دیار همسایه، مورد احترام شهروندان و دولتمردان ایران بودیم؛ زمانی که بی‌کس و بی‌پناه نبودیم، نه مثل طفل یتیمی سرگردان.

افسوس...

در بازگشت به مشهد، ماجرای تلخی را که در تهران بر من گذشته بود، برای رئیس شرکت بازگو کردم. او با تأسف فراوان گوش داد، سپس گواهینامه‌ام را گرفت و چند روز بعد، تمدیدشده به من بازگرداند و گفت:

همیشه انجام چنین کارهایی را به من بسپار!

س. شما در صفحه‌ی ۷۱ کتاب «آن روزگاران» نوشته‌اید: «جالب است بدانید که تا اوایل دهه‌ی چهل خورشیدی، بیشتر پسران جوان (بچه‌های جوان) نیز جرئت عکس‌گرفتن در هر عکاسخانه‌ای را نداشتند!» چرا؟ عکس گرفتن جوانان چه مشکلی داشت؟

ج. چرا در آن سال‌های دور، تصاویر پسران خوش‌سیما مورد توجه جوانان دیگر قرار می‌گرفت؟!

این موضوع مربوط به دوران پیش از کشف حجاب در افغانستان است. در آن زمان، «همانند امروز در کشور من»، زنان بدون حجاب در مجامع عمومی دیده نمی‌شدند. بسیاری از جوانانی که تربیت خانوادگی یا تحصیلات مناسبی نداشتند، به دیدن عکس پسران خوش‌چهره و سرشناس دل خوش می‌کردند! البته این موضوع هیچ ارتباطی با مسائل جنسی نداشت و بیشتر جنبه‌ی پُزدادن داشت.

به همین دلیل، بعضی از عکاسخانه‌ها چنین عکس‌هایی را مخفیانه و به بهای گزاف می‌فروختند که گاهی موجب خشم صاحب عکس می‌شد!

روزی در جمع پسرعمو و دوستانش، که من «۱۱ ساله» هم حضور داشتم، یکی از آن جوانان مغرور به من گفت: «من عکس دوستت ناصرجان را دارم!»

چنان عصبانی شدم که سیلی محکمی به صورتش زدم؛ ضربه‌ای که باعث خنده‌ی او و دیگر دوستانش شد، زیرا می‌دانستند این فقط یک شوخی دوستانه بوده است!

س. شما در کارهای هنری، استعداد زیادی داشتید. آکاردئون می‌نواختید، صدای خوبی داشتید، نمایشنامه می‌نوشتید و سابقهٔ بازیگری در سینما دارید. گویا شما نخستین کسی هستید که در افغانستان پای دختران را به عرصه‌ی هنر باز کردید و در لیسه‌تان (مدرسه‌تان)، با نوشتن نمایشنامه‌ای از هنرمندان دختر برای همکاری دعوت به عمل آوردید. آیا این موضوع حقیقت دارد؟

ج. کشف حجاب در افغانستان در زمان پادشاه سردار امیر امان‌الله خان (۱۹۱۹) به وقوع پیوست، اما با شورش حبیب‌الله کلکانی و سقوط دولت، بانوان برای سال‌ها (تا ۱۹۵۸) دوباره اسیر چادر شدند. پس از کشف حجاب دوم، بانوان در همه‌ی عرصه‌های آموزشی، اداری و هنری به فعالیت پرداختند، امّا در نمایش‌های هنری مختلطِ مراکز آموزشی نقشی نداشتند. همان‌طور که در کتاب «آن روزگاران» نوشته‌ام، در سال ۱۳۴۳ خورشیدی (۱۹۶۴) در یکی از نمایشنامه‌هایی که نوشته و کارگردانی کرده بودم و در دبیرستان نادریه اجرا شد، موفق شدم چهار تن از دانش‌آموزان دبیرستان «ملالی» را، با موافقت مدیر آن دبیرستان و پدر و مادرشان، انتخاب کنم و در نمایش مذکور شرکت دهم. این، نخستین بار بود که دختران و پسران در کنار هم نقش‌آفرینی کردند. «امیدوارم کشف حجاب سوم و ابدی، هرچه

زودتر در افغانستان اتفاق بیفتد.»

یکی از آن دختران، «محبوبه جباری»، بعدها به یکی از چهره‌های شناخته‌شده‌ی تئاتر و سینمای افغانستان بدل شد. برای ایشان آرزوی سلامتی دارم.

س. نخستین بانوی افغانستان که صدایش از رادیو پخش شد چه کسی بود؟

ج. بانو پروین («میرمن پروین») نخستین زنی بود که در رادیو کابل آواز خواند (دهۀ ۱۹۴۰ میلادی). او با اجرای اولین ترانه‌اش، «دختر گلفروش»، به شهرت رسید. در آغاز، میرمن پروین با حجاب (چادر) به رادیو می‌رفت. او تا پایان عمرش (۲۰۰۴ میلادی) در آسمان هنر موسیقی افغانستان درخشید و همیشه مورد احترام بود.

خانم محبوبه جباری، هنرمند تئاتر و سینمای افغانستان که پیش‌تر از او نام برده‌ام، دخترخوانده‌ی خانم پروین است.



فضل الله رضایی، عبدالرزاق، محمد تقی رضایی. (هرات ـ ۱۳۴۰ «۱۹۶۱»)

س. شما در فاکولته‌ی[8] طب برای تحصیل در این رشته قبول شدید، اما آن را رها کردید و به رشته اقتصاد رفتید. علت این تغییر چه بود؟

ج. همه‌چیز با ورقه‌ی امتحان کنکور دانشگاه شروع شد! در آن ورقه، ضمن انتخاب رشته‌ی اقتصاد و چند رشته‌ی دیگر مورد علاقه‌ام، رشته‌ی پزشکی را هم که بیشترین نمره‌ی امتحان را لازم داشت، انتخاب کردم. در حقیقت، ناخواسته وارد دانشکده‌ی پزشکی شدم!

برای اینکه در کنار دلایل دیگر، علت اصلی تغییر رشته‌ام را توضیح دهم، از کتاب خاطراتم وام می‌گیرم:

(... دوستم لطیف را دیدم. دکتر، دکتر صدا می‌کرد و به طرف من می‌آمد. وقتی جلوتر آمد، گفتم:

چی شده؟ مریضی؟ چرا اینقدر دکتر دکتر می‌گویی؟

خندید و گفت: «تو را صدا می‌کردم، دانشکده‌ی طب قبول شده‌ای. تبریک دکتر!» باور نکردم. او مرا به پای تابلوی اعلانات برد و نامم را در لیست نشانم داد. نمی‌دانم در آن لحظه چه حسی داشتم؛ خوشحال نبودم. خاطره‌ی دوستم عبدالرزاق اندوهگینم کرده بود.

عبدالرزاق چند سال جلوتر از من به دانشگاه آمده بود. آن زمان، دانشگاه امتحان کانکور نداشت و اداره‌ی دانشگاه شاید از روی نمرات دبیرستان، محصلان را به رشته‌های مختلف تقسیم و تعیین می‌کرد. عبدالرزاق جوان بسیار مؤدب، دانا و مهربان بود و در مکتب نیز از جمله‌ی شاگردان ممتاز به شمار می‌رفت. او آرزو داشت تحصیلاتش را در دانشکده‌ی طب ادامه دهد، دکتر شود تا بتواند برای مردم، پدر، مادر و تنها خواهرش مفید باشد.

اما متأسفانه نام او در لیست دانشکده‌ی حقوق ثبت شده بود و به این ترتیب، کاخ آرزوهایش فرو ریخت.

او بارها با رئیس و اساتید دانشگاه صحبت کرده و خواهش کرده بود تا در تصمیم خود بازنگری کنند، ولی تلاش‌های او برای تغییر نظر رئیس دانشگاه بی‌فایده بود. بعدها شنیدم، نمی‌دانم این شنیدهٔ من حقیقت دارد یا خیر، که عبدالرزاق در آخرین دیدارش با رئیس دانشگاه گفته بود: «اگر به هدفم که تحصیل در رشته‌ی پزشکی است نرسم، خودم را خواهم کشت.» و رئیس هم با خونسردی پاسخ داده بود: «برو خودت را بکش.»

عبدالرزاق همان روز در یک ساختمان دورافتاده که به عنوان خوابگاه استفاده می‌شد، با وصل کردن سیم برق به انگشتانش، به زندگی‌اش خاتمه داد.

همیشه احساس می‌کردم نمی‌توانم در دانشکده‌ای درس بخوانم که بهترین دوستم برای ورود به آن، دست به خودکشی زده بود.

س. شما در افغانستان شغل خوبی داشتید، همکار فرزند سردار محمد داوود خان، رئیس‌جمهور وقت افغانستان بودید، اما آن شغل را ترک کردید و به ایران رفتید. در ایران نیز موقعیت شغلی بسیار خوبی داشتید، با شرکت فرانسوی ساسر و با بهترین امکانات کار می‌کردید، اما آن را نیز ترک کردید و به آلمان مهاجرت نمودید. علت این تصمیم‌ها چه بود؟

ج. تابستان سال ۱۹۷۵، همسرم برای دیدار اقوام عازم ایران شد.

او طی نامه‌ای از من خواست که با استفاده از تعطیلات تابستانی به او ملحق شوم و پس از پایان تعطیلات، با هم به کابل بازگردیم. در ضمن، توضیح داده بود که بازار کار در ایران بسیار خوب است و شاید بتوانیم کار مناسبی پیدا کنیم، بنابراین تصمیم گرفتیم چند وقتی در آنجا بمانیم.

از آنجا که با وجود شغل عالی اداری، حقوقم کفاف مخارجمان را نمی‌داد و پدرم بسیاری از هزینه‌های زندگی ما را تأمین می‌کرد، تصمیم گرفتم در مورد پیشنهاد همسرم بیشتر فکر کنم.

دوست بسیار عزیزی داشتم به نام آقای عبدالکریم امین که در مهر و صداقت، یکی از انسان‌های نادر زمان خویش بود.

او چند سالی از من بزرگ‌تر و از کارمندان عالی‌رتبه دولت بود. در گرفتن تصمیم‌های مهم زندگی‌ام، همیشه از او نظرخواهی می‌کردم. برای نمونه، وقتی کسی می‌خواست با دریافت ۲۰۰۰۰ افغانی «رشوه»، مرا از خدمت عسکری «نظام وظیفه» معاف کند، آقای امین به من گفت:

تو که می‌خواهی در آینده برای وطنت خدمت کنی، نباید در کارنامه‌ات لکه‌ی سیاهی وجود داشته باشد.

یک بار هم با مهاجرتم به آلمان مخالفت کرد.

اما این بار، وقتی از امکان اقامت در ایران نظر خواستم، با کمال تعجب، موافقت کرد و گفت:

متأسفانه اوضاع کشور را خوب نمی‌بینم، اگر چند وقتی از اینجا دور باشی، بهتر است! (۱۹۷۶)

چنین شد که ما به ایران مهاجرت کردیم. سال‌ها در آنجا کار و زندگی کردم، شاهد رویدادهای ۵۷ بودم و سرانجام، سرنوشت ما را به آلمان سپرد!

س. شما در فیلم «رابعه بلخی» نقش داشتید. لطفاً کمی دربارهٔ تاریخچهٔ این فیلم توضیح بدهید.

ج. یکی از همدوره‌های دبیرستانم، جوانی خوش‌سیما و خوش‌هیکل از خانواده‌ای مرفه به نام نذیر بهبودزاده بود. او بعدها در هندوستان، در رشته‌ی بازیگری تحصیل کرد و پس از بازگشت به افغانستان، همراه با چند تن دیگر شرکت «نذیرفلم» را بنیان گذاشت و به تولید فیلم سینمایی پرداخت. نخستین اثر این شرکت، فیلم تاریخی «رابعه بلخی» بود.

این فیلم زندگی نخستین شاعر زن ادبیات ما، «رابعه بنت کعب بلخی» را به تصویر می‌کشید و با هزینه‌ای سنگین، حضور بازیگران شناخته‌شده‌ی سینما و تئاتر، و بهره‌گیری از کادر فنی کارآزموده، طی دو سال کار مداوم ساخته شد. حضورم در این پروژه برایم خاطراتی فراموش‌نشدنی به همراه داشت.

مایلم خاطره‌ی حضور رسمی هنرمندان ایرانی در کابل را، که در پیوند با همین فیلم اتفاق افتاد، برایتان بازگو کنم.

دعوت از هنرمندان ایرانی با فرجامی غم‌انگیز

رئیس مؤسسه افغان‌فیلم، هنرمند و عکاس سرشناس، آقای صمد آصفی، که از حامیان و شرکای پروژه‌ی فیلم رابعه بلخی بود، گروهی از هنرمندان ایرانی را به کابل دعوت کرده بود. در میان این هیأت، آقایان مهدی میثاقیه (تهیه‌کننده)، نصرت‌الله وحدت (هنرپیشه، کارگردان و تهیه‌کننده)، زرین‌دست (تهیه‌کننده) و چند تن دیگر از دست‌اندرکاران فیلم حضور داشتند.

آقای آصفی برای پذیرایی از آنان، ضیافتی در یکی از مشهورترین رستوران‌های کابل برپا کرد. قرار بود پس از صرف غذا، مهمانان در منزل ایشان با نوای موسیقی اصیل افغانی، میوه و پذیرایی‌های دیگر همراه شوند.

(شایان یادآوری است که هنرمندان ایرانی پس از تماشای فیلم رابعه بلخی، تمایل داشتند آن را به گویش ایرانی دوبله کرده و در سینماهای ایران به نمایش بگذارند.)

هنرمندان ایرانی و افغانستانی گرد یک میز نشستند و در فضایی صمیمی و دوستانه، به گفت‌وگو و شوخی پرداختند. همراه با صحبت و شادی، از انواع غذاهای لذیذ و متنوع افغانی که به‌دقت و از پیش توسط میزبان، آقای صمد آصفی،

سفارش داده شده بود، لذت بردند.

در همان حال، در خانه‌ی آقای آصفی نیز همه‌چیز برای پذیرایی از مهمانان آماده بود؛ گروه موسیقی مهیا و اعضای خانواده‌ی آصفی چشم‌به‌راه او و مهمانان گرامی بودند.

آن شب در حقیقت می‌توانست شبی به‌یادماندنی و سرآغاز همکاری‌های پایدار هنری میان افغانستان و ایران باشد.

دوستان ایرانی و افغانی تازه صرف غذا را به پایان رسانده بودند که ناگهان حال آقای آصفی تغییر کرد و سرش بر روی میز افتاد. او را بی‌درنگ به شفاخانه ده‌بستر ابن‌سینا، ویژه‌ی بیماران قلبی، منتقل کردند. پزشکان بلافاصله حمله‌ی قلبی را تشخیص دادند.

تمامی گروه هنرمندان ایرانی و افغانی پشت در شفاخانه جمع شده بودند و با نگرانی، چشم‌انتظار خبری از وضعیت او بودند. در همین هنگام، همسر آقای آصفی که در خانه چشم‌به‌راه شوهر و مهمانان بود، از تأخیر طولانی نگران شده و سرانجام از بیماری او آگاه شد.

با اینکه هنرمندان ایرانی فردای آن روز باید به تهران بازمی‌گشتند، اما تمام شب را در برابر اتاق مراقبت‌های ویژه ماندند. اندوه بر دل همه سایه انداخته بود، به‌ویژه آقای وحدت که پیوسته اشک می‌ریخت.

متأسفانه همان شب، آقای آصفی با زندگی وداع گفت و سینمای افغانستان یکی از حامیان ارزشمند خود را از دست داد.

س. یکی از خواهران شما، زنده‌یاد امجد رضایی هروی، از شاعران برجسته و شناخته‌شده‌ی افغانستان بود. آیا مایل هستید برای زنده نگه‌داشتن یاد ایشان، چند جمله‌ای از او بگویید یا قطعه‌ای از شعرش را بخوانید؟

ج. خواهرم امجد رضایی هروی، پس از اتمام دوره‌ی دبیرستان در لیسه‌ی مهری هرات، تحصیلاتش را در دانشکده‌ی ادبیات و علوم بشری دانشگاه کابل ادامه داد و پس از دریافت لیسانس، در لیسه‌ی مهری هرات به‌عنوان استاد ادبیات آغاز به کار کرد. او پس از مدتی مجدداً عازم کابل شد و در دارالمعلمین عالی کابل به ادامه‌ی تحصیل پرداخت. سپس در همان مؤسسه، به‌عنوان استاد زبان و ادبیات فارسی مشغول به کار شد.

او یکی از شاعران برجسته و شناخته‌شده‌ی افغانستان بود. با کمال تأسف، او نیز مانند هزاران هموطن دیگر، مجبور به ترک وطن شد و به کانادا مهاجرت کرد و در همانجا چشم از جهان فروبست. مجموعه‌ی اشعار امجد رضایی هروی در کانادا به چاپ رسیده است.

تنگنای ستم



امجد رضایی هروی

زنم که ناله من خفته در گلوی من است
زنم که شام سیه صبح آرزوی من است

زنم که نعره من در سکوت حسرت مُرد
مزار سینه جلودار های و هوی من است

عقیق جام دلم رنگ خوشدلی نگرفت
زبسکه زهر ستم در رگ سبوی من است

چو گل، ز شاخه جدا سازدم به بوئیدن
به بوستان جهان، تا که رنگ و بوی من است

برید تیغ ستم رشته‌ی تنم، چو زنم
بخون سرخ دلم، سجده و وضوی من است

برای لذت خود کامگان خون آشام
هرآنچه هیچ نیرزیده آبروی من است

زنم که زندگیم را رقم زند دگری
حقوق حقه من، درکف عموی من است

به تنگنای ستم، با شکنجه دمسازم
زنم که کنج قفس، گور آرزوی من است

به اوج فاجعه، شعله‌پوش گشته تنم
زنم که طعمه‌ی آتش، رخ نکوی من است

اگر زبان بگشایم، بداد خواهی و عدل
هزار تیر ملامت، رها به سوی من است

رهم ز دام بلا، تا به اوج آزادی
اگرچه روز من اکنون سیه چو موی من است

بخاک و خون بکشم رسم بردگی‌ها را
زنم که خصلت آزادگی، بخوی من است

بیاد قلب بخون خفته‌ی زنان امجد
ز دیده گوهر اشکم، روان بروی من است.

امجد رضایی هروی

اتاوا، ۲۰۰۱ میلادی

[1] نشانزنی: اصطلاحی است به معنای تیرکمان انداختن به منظور شکار یا تفریح
[2] حرفه‌ای
[3] دبیرستان
[4] تکنیکی
Saser [5]
6]] پیچیده
[7] چارچوب
[8] دانشکده